

# آواز کوچکی

## در دهان مرغی عاشق

محمود طوقی

باور کنید

در من اشتیاق دیدن ناباوران صبح و رویت دریا نیست

من کار خود را کرده ام

گواه

شب های بی چراغ و روز های هیچ مگوی من

گواه

زائرانی که مادرم را

در کنار قبرستان های متروک دیده اند

من تنها

به روایت مسافری در ماه دل سپرده بودم

ورنه مرا با گنج قیصر کاری نبود

ناغافل آمدند و گفتند:

رویای رویت دریا

ومشتی پروانه های بی قرار

در جیب های سوراخ

نشان از پچپچه های شبانه تو

با پروانه ها دارد

گفتم: من با پروانه ها چکار

من شاعر آینه های خاموشم

من تنها گفتم مال قیصر را به قیصر بدهید

و اگر کسی عبای تان را خواست

ردایتان را هم بدهید

گفتم؛ اما ناباوران صبح و رویت دریا

تنها پوز خند زدند

حریق در کلمات؛ نه  
 بُن مایه این آتش  
 جان آدمی ست  
 که رویا ها را  
 در فصلی بی نام  
 خاکستر می کند

با خود گفته بودم  
 چون ستاره دنباله دار بر آید  
 با آینه و اسپند و کندر به کوچه می روم

دریغا!  
 از شبی که بی ماه و ستاره گذشت  
 و این آتش  
 که مدام در جان و روح ما شعله می کشد

باور کنید

من از کجا می دانستم

تعبیر چند رویای نیمه تمام و

چند شعر ناسروده

بی قراری پروانه ها و

باران بی امان

بر کوچه های متروک باشد

خب بگذریم  
حالا بیا و کمی برای پروانه ها غریب گریه کنیم

راستی من وتو از کجا می دانستیم  
پایان تمامی راه ها تاریکی ست

ترا نمی دانم  
من خود در پی تعبیر رویای نیمه شبان یک سوار سرخ بودم  
برای رویت دریا  
هم سفر مسافران مهتاب شدم

من تنها می خواستم بدانم  
یک سیب سبز و یک ردای پنهان  
چگونه می تواند معنای زندگی باشد

پیش از سفر  
پدرم بر آستانه پائیز نشسته بود  
من می خواستم چیزی بگویم  
اما گریه امانم نداد

پدرم گفت: راه های هزار بار رفته و  
شمشیر های شکسته  
شمارا خوراک ماران ازرق چشم می کند  
باور کنید

پایان همه راه ها تاریکی ست  
با این همه بروید  
شاید سیب سبز و ردای پنهان

در رویای شما  
تعبیری دیگر داشته باشد

یادت بخیر پدر!

خب حالا بگذریم  
حالا بیا به حوصله تمام  
نام بعضی از کسان را تکرار کنیم

با من هیچ مگوی  
 بگذار باد بیاید و این نشانه ها را به نا کجای جهان ببرد

بگذار باران بیاید و  
 خون پروانه های شهید را  
 از دست و پای خیابان بشوید

با من هیچ مگوی  
 من از لبنان و بغداد و کوفه آمده ام  
 برآستی چه فرق می کند  
 مردی که سر بر دیوار تنهایی می کوبد  
 و نام سرو شهیدش را  
 به های های بلندباز گو می کند  
 شب ها در پشت کدام دریچه و دیوار می خوابد

من مردی را دیدم  
 که به تلخی تمامی جهان می گریست

فردایی نخواهد بود  
 برای من وتو  
 که در پی فلاح آدمیانیم

فردا یعنی همین  
 روز های مشوش و تاریک  
 به خیابان نگاه کن!  
 زنی که با شتاب از چار راه حادثه می گذرد  
 بزودی نبض خیابان را  
 در انفجاری مهیب منفجر می کند

فردا  
 یعنی همین اوراد باستانی و تاریک  
 که از گورستان های عتیق  
 چون هیولایی گرسنه به خیابان می آید



مرا و ترا

ای مسافر تنهای این نیمه شبان هیچ مگوی و پرگریه

بر گزینش ماندن و رفتن

اختیاری نبود

به ما گفته بودند

میان ماندن و رفتن

کوچه ای پر از ننگ و ویرانی ست

اما از شب های بی روزن و

روز های پر گریه و هیچ مگوی این سیاره های پر عذاب

حرفی به میان نبود

تنها اندیشه رفتن مان بود  
پروایی از شب و گزمه وشلاق مان نبود

تا مضراب شتاب آلود حادثه بیاید و  
شب های پر باران را  
از سنگفرش بهارستان بشوید

من هنوز می اندیشم  
که زندگی یعنی یک خواب بهاری  
بر تخت خواب هفت سالگی .

نه!

اوراد عتیق مبشر هیچ بارانی نیست  
و جای خالی رستگاری را  
کلمات و واژه های سرگردان  
پر نمی کند

با خود می گویم: اگر بارانی می بارید  
وسنگفرش های خیابان ها را می شست  
شاید جرعه ای چای و شعری از حافظ  
آرامش را برلبان من می آورد

نه !

آدمی را آرامشی نیست  
وهیچ پیام آوری  
راهی به رستگاری آدمی نبرده است

ناهید!

پنجره را ببند

از شلیک های های مداوم

بر شقیقه های بغداد خسته ام

از اورادکهن

که سلاخان هنگام ذبح آهوان خسته می خوانند

از خواب سنگین خیابان های جهان

که بر ضجه کشتگان ما

گوش فرو بسته اند

بیابرویم

ودر ناپیدای جهان

رویاهای خودرا

با صدای بلند تحریر کنیم

نه!

نه مرگ تو

ونه مرگ هیچ جلا د دیگری

مرا شادمان نمی کند

چه فرق می کند

شهریاری باشی یا دستفروشی در خیابان پر اضطراب جهان

با برادرانت به مهر نبودی

واکنون که طناب دار را

برادران ناتنی ات

به تو هدیه می کنند

آنان نیز با برادرانشان به مهر نیستند

دریغا از آدمی

که شمشیر هایش را

بر گردن برادرانش آزمون می کند

همیشه یکی هست  
 که در کنار بندر گاهی بایستد  
 و به آمدن سواری فکر کند  
 که نگاهش عین باران بی دریغ باشد

همیشه یکی هست

آدمی می اندیشد  
 می تواند  
 از فواره ای بلند بالا برود  
 و بررنگین کمان آسمان بایستد  
 و برادرانش را به مهر دعوت کند

چقدر جای آمدن  
 یک مسیح دیگر خالی ست

تمامی آن اوراد آسمانی و  
این رویا های تعبیر نشده  
بهانه بود

بهانه شکستن آینه ها و رویا های سپیده دمان

حیف از آن همه انتظار های بی پیر  
در کنار این بندرگاه  
حیف از آن همه ایستادن در زیر نارون ها و تبریزی ها

بیاد می آوری؟  
ما همگی به جد  
از تو چیز زیادی برای خود نمی خواستیم

کافی بود  
پنجره را بگشایی  
وتنها بگویی: بهار

بگذار هزاره ای خامش بیاید و  
باد نام ترا به گورستان های عتیق ببرد

بگذار  
آدمیان در را روی آینه ها ببندند  
وبه نجوا بگویند: چه کابوس پلشتی

ترا چه سود!

که معنی صریح آب را  
زهر هلاهل مردمان کوچه ها کردی

بی شک  
روزی خواهد رسید  
که کودکان نام ترا  
چون دشنامی به ظلمات جهان حواله کنند

چرا که تو نیاموختی  
می توان بی بهانه هم عاشق شد



می توان در کوچه های متروک قدم زد  
 وبه درخت همسایه گفت: سلام  
 حضور شما  
 چه معجزت غریبی است

حالا فرض کن  
 فرض محال که محال نیست  
 سهم شبانه ما  
 گریستن بر استخوان مردگان باشد

و روز  
 گوش سپردن بر باد  
 که چگونه از سر سراهای خاموش می گذرد

حالا فرض کن  
 فرض محال که محال نیست  
 شاعران ترانه های ممنوع شان را  
 در دهان کاکلی ها نریزند  
 وهیچ چکاوکی  
 از رنگین کمان باران گذر نکند  
 خب  
 پایان جهان را تو چگونه معنا می کنی

تبعید آدمی یعنی همین  
 وقتی که در حسرت خواب یک بابونه  
 سراغ خانه پروانه ها را  
 از دستفروشان دوره گرد بگیری  
 چه فرق می کند  
 معنای یک هزاره خاموش یعنی چه

من اهل همین حوالی ام  
 ومی دانم  
 کلمات گم شده در دهان عابران این کوچه یعنی چه

حالا بگذار  
 شبگردان بی رویا بگویند  
 فتح الفتوح تمامی واژه ها  
 یعنی باز خوانی کتاب های عهد عتیق

تبعید آدمی یعنی همین  
 که در کنار این بندرگاه بنشیننی و  
 ملاحان پیر را  
 در پشت میخانه های بسته نظاره کنی

فرض کن  
 هیچ کودکی نداند  
 آواز ملاحان در دریای بی کرانه یعنی چه  
 فرض کن  
 مردمان این حوالی بگویند  
 دریا یعنی همین کاسه آب

در دست ملاحان نیمه شب  
تبعید آدمی یعنی همین

مشتی دستفروش دوره گرد  
در پستوهای بی رویایشان نشسته اند و  
شعر را به خروار می خردند و  
به مثقال حراج می کنند  
و آن وقت می پرسند  
معنی نجواهای خاموش  
در دهان پروانه های مرده یعنی چه  
دریا کنایت از کدام آدم است  
وردای سبز از کدام حزب می گوید  
تبعید آدمی یعنی همین

باور کنید

من به هیچ واژه ای نازک تر از گل هم نگفته ام  
تمامی این واژه ها  
بر لبان خاموش حزب گرسنگان می گردد

من هرشب

در کنار این بند رگه می خوابم  
تا باد بیاید و

واژه های عصیانی را  
از دره های گل سرخ  
به زیر شمد من پرتاب کند

باورش با شماست

تبعید آدمی یعنی همین .

حالا بیا با هم  
 بر آستانه دریا دعا کنیم  
 روزگار را چه دیدی  
 شاید آن سوار نیامده بیایدو  
 راز دار گریه های شبانه ما باشد

باور کنید  
 امر غریبی نیست  
 آزادی یعنی یک رویای تعبیر نشده  
 مهم آن است که ما  
 به تمامی بخواهیم آسمان آبی باشد

حالا بیا تافرستی هست  
 به کفایت در چشمان یکدیگر نگاه کنیم

لب که باز می کنم  
هزار واژه عصیانی  
از دست و زبانم سرریز می شود

باور کنید  
من دلم برای نشستن  
در کنار یک بوته گل تنگ شده است

چرا نباید  
آدمی بگوید باران  
وباران زنگ خانه اش را بزند  
مگر از صبوری آسمان و رویای ابر  
چیزی کم می شود

از پله های روز بالا می روم  
می خواهم در سایه روشن کلمات  
معنای بی واسطه هستی را احساس کنم

می خواهم بدانم  
پایان تمامی این مردن ها و کشتن ها  
آرامشی برای پرنده ای تنها خواهد بود

می خواهم بدانم  
پیرمردی که اکنون  
بر آخرین نیمکت این پارک نشسته است  
فردایی را که دیگر از آن او نیست  
چگونه معنا می کند

با خود حرف می زنم  
 می خواهم بدانم  
 آن که در میانه شب  
 به سوی مرگ می رود  
 ابهام آخرینش را  
 با آسمان خاموش چگونه واگو می کند

می خواهم بدانم  
 قطاری که با خود مرگ حمل می کند  
 آخرین ایستگاه خود را  
 در میانه کدام وادی می یابد

فی مابین من واین شب های بی چراغ  
تنها می تواند  
ابهام کلمات باشد

باشد تا باد  
پیراهن برادران مرا  
از خواب هفت دریا عبور دهد

باشد تا کودکان بدنیا نیامده  
روزی ترانه های ناخوانده را  
به زبانی ساده بخوانند

تا همگان بدانند  
دلواپسی های یک شاعر یعنی چه

روزگار را چه دیدی  
شاید روزی همه مردمان  
عاشقان ترانه های فائز باشند



من از احتمال رفتن های بی باز گشت می گفتم

وتو شانه به شانه ستاره می گفتی:

راه رستگاری آدمیان

از آمدن و

نشستن و

دوست داشتن می گذرد

من آشفته سوار های نیامده و

شب های پر گریه خود بودم

خب

بگذار ببینم

چند تابستان از رفتن گاری های سرپوشیده گذشته است

می شود یک هزاره

می دانی چرا؟

باید بیا و ببینی

شب های بی ستاره و

روزهای بی چراغ یعنی چه

باید بیایی و ببینی

یک مادر چگونه یک شبه هزار سال پیر می شود

باید بیایی و ببینی

غربت یک پیرمرد

در حاشیه یک پارک یعنی چه

از شب گردی های شبانه که آمدم  
مهین گفت: سنگ قبر الف. بامداد را هم شکسته اند  
ومادرم هم گفت: این روزها  
دیگر ساک ها را هم نمی دهند  
من گفتم: روزگار غریبی ست نازنین

باران آمده بود  
و بوی نعنائی تازه  
همه جا را عطر آگین کرده بود

حرف حرف می آورد

می گفتند: یک راهب بی خواب

در نیمه های شب

گاری های شکسته ای را دیده است

می گفتند:

باران که آمده بود

شلال گیسوان زنی بی نام

بر بستر خاک گل داده بود

می گفتند:

مادرش خواب دیده بود

می گفتند:

مجوسان بدنبال ستاره دنباله داری تا ناصریه رفته بودند

بی شک

در آن بی خوابی شبانه آن راهب و

طره گیسوان آن زن بی نام بر دامن خاک

رازی نهفته بود

بی شک

در بی قراری مجوسان و

فرو افتادن آن همه شهاب در شبی تاریک

رازی نهفته بود

بی شک

در آن باران صبحگاهی و آن بوی نعنای های تازه

رازی نهفته بود

من می توانم  
 بروم بنشینم در پشت پرچین ماه  
 وگوش بسپارم به آوای جلیل ستارگان  
 و فکر کنم  
 مردم این حوالی  
 مثنی قاصدک بوده اند  
 که با باد  
 به ناکجای جهان رفته اند

اما فکر می کنم  
 یک نفر باید  
 از این چراغ شکسته و  
 هزار پروانه مرده بر سنگفرش کوچه ها  
 چیزی بگوید  
 من فکر می کنم  
 باید به مردمان این حوالی گفت  
 رویای آزادی  
 به خواب مردمان ترسخورده نمی آید

می دانید شرق جهان کجاست؟

تابستان بود که گاری های شکسته آسمانی آمدند  
 ویرادران و خواهران مرا به شرق جهان بردند  
 تا در کنار هم  
 تا ابد بخوابند  
 تا ما یادمان باشد  
 محل دیدار مان کجاست  
 تا ما یادمان باشد  
 اگر نه در زندگی  
 در مرگ می توانیم شانه به شانه هم  
 به دیار خورشید برویم

امروز دیگر شرق جهان  
 خانه آخرین ترسایان مهاجر نیست  
 نشان آشنای تک تک ماست  
 پرچم ما و سرود یگانگی ماست  
 یادت بخیر شاعر  
 که می خواستی جوادیه را بر پل بنا کنی  
 پل که شانه های تو بود  
 ومی خواستی خون تو پرچم ما و سرود ما باشد

۲۶

در خیابان راه می روم  
وبه سادگی یک سلام  
یک لبخند  
تصویر شکسته روز را  
به زندگی گره می زنم

بی حوصله می شوم  
به سوی خانه پدری می روم  
تا شاید

در کنار نسترن ها و شمعدانی ها  
کفش های هفت سالگی ام را بیابم

تلواسه ای که یکدم مرا رها نمی کند  
مردن در زیر آسمانی ست  
که تا ابد خاکستری ست

۲۷

زندگی چیست؟

آواز کوچکی ست

که می تواند در دهان مرغی عاشق باشد

یا بوسه ای

که غم ها و دل آشوب ها را می شوید

من هنوز در میدان راه آهن ام

تا شاید آن سوار نیامده بیاید و

بوی نارنج فضای سیمانی راه آهن را عطر آگین کند



از کنار دیوار های همیشه بلند  
به خانه می روم  
و دستمال پر از واژه های غریب را باز می کنم  
و حرف می زنم  
با همین واژه هایی که می بینید  
تا بفهمم ثقل زمین کجاست  
و حیرت آدمی  
در میان روز های بی باران  
چگونه به سرودی ابدی تبدیل می شود

به دور دست ها خیره می شوم  
تا ببینم باد  
پنجره های بسته خیابان های متروک را  
به روشنی آفتاب چگونه گره می زند

حریق کوچکی که در افق شعله می کشد  
مرا بیاد مسافران خسته مهتاب می اندازد  
وفکر می کنم  
بزودی مردم این حوالی  
با صدای باران به خیابان می آیند  
و غم های خود را  
در چشمه های زلال آب  
که در هر کوی و برزن می جوشد  
می شویند

۳۰

دیشب مادرم می گفت: گذشت آن روز  
که خواب ستاره آبی بود  
آب آبی بود  
ومهربانی بر طبق دستفروشان دوره گرد  
در دست ها و زبان ها آب می شد

این روز ها مردم گرفتار کابوس های خودند  
آب و آینه دیگر ترجمان هیچ ترانه و آفتابی نیست  
تو می خواهی  
با مثنوی هجای گم شده  
چند خاطره زخمی از پروانه های مردادی  
راه به رستگاری کدام ستاره ببری؟

حالا هی برو در قهوه خانه های قدیمی  
برای ملاحان پیر  
از مسافران رویت دریا بگو  
آخر که چه؟

۳۱

در را که بست  
با خودگفتم: بهتر  
سرنوشت آدمی شاید  
دیوار های بی روزن و  
شب های پر گریه باشد

در را که بست  
من بودم و  
سه دیوار سیمانی  
یک کاسه و یک قاشق پلاستیک  
مشتی رویای گم شده  
ویک پتوی سربازی

در را که بست

۳۲

می شنوید؟

صدای صاعقه ها را می شنوید؟

باد هایی که از خیابان های متروک می آیند

از نردبان رنگین کمان ها بالا می روند

و چون باران اردیبهشت

بر کریوه ها و کرانه ها می بارند

چه می گویم

شمارا که چشمی برای دیدن نیست

قلب های تان را هم به شیطان اجاره داده اید

وبا خنجر و تباهی

از خواب آینه ها می گذرید

۳۳

خوابم نمی برد

دیشب به حضرت دوست نوشتم:

باورنمی کنی

از آن روز های پر هراس ماه دی

سال ها می گذرد

اما من هنوز فکر می کنم

از لابلای شب بوها

کسی دارد مرا نگاه می کند

جاری ست؛

امید و شگفتی

و درنا ها و چکاوک ها

آنی از تکرار آن هجای بلند

نمی ایستند

چه روزان و شبانی

اسبانی به تک از جلگه گذشتند

اسبانی که با تیغ های آخته

یاسای چنگیز را

در گوش ورزا ها تکرار می کردند

ومردگانی بسیار از سلسله های منقرض شده

از گور های عتیق برخاستند

وسرود شبانگاهی کودکان را

به عزایی همگانی بدل کردند.

۳۵

با این همه

نیلوفرانی بر آب های آبی بدنیا می آیند

باران بهاری حزن جنگل ها را می شوید

و لای و لجن ها را

در دریا های ناپیدا مدفون می کند

باران اردیبهشت ماه جاری ست

و چکاوک ها

آنی از خواندن باز نمی ایستند



۳۶

مستان یکایک

از تازیانه و تحقیر گذشتند

و در جذبه سماع آن شعر ناسروده

به سوی آب های آبی

بی لحظه ای درنگ

روان شدند

۳۷

با محتسب بگوئید

این نیز بگذرد

دیر نیست

که گل های صاعقه

باد و برگ شمارا؛

اوهام آن عجوزه باستانی را

خوراک ماران ازرق چشم کنند

مستان یکایک از فراز ماه مرداد گذشتند

از مهر آباد هنوز صدای زنده باد می آید  
و یاد ده گل سرخ  
در حافظه باران تیر ماه  
از پوست و عصب نسترن ها می گذرد

مردان و زنانی بسیار به خاک می افتند  
و خلقی بپا می خیزند  
و شور و عصیان  
در جوادیه و خاوران قد می کشد

تند باد حادثه  
کودکان رویا را به کوچه فرا می خواند

۳۹

از میان مه می گذرم  
و در کنار قهوه خانه های متروک  
بیاد روز های بارانی  
چتر بر سر می گیرم

در دور دست  
غوکی تنها  
نت گمشده ای را زمزمه می کند  
و شرجی و شط  
ملال ثانیه هارا صدچندان می کند

۴۰

رفت و آمد ثانیه ها  
در روزهای بی باران و باد  
آن هم در بندری متروک  
ترجمان کدام رویای تعبیر ناشده خواهد بود

چه فرق می کند  
در کوچه کدام رهگذر  
از سیاله مذاب روز می گریزد  
تا در پناه دیواری خستگی روز را  
از شانه هایش بتکاند

شط چون ماری مرده  
در هرم روز ها آب می شود  
وشانه به شانه می شود

۴۱

انگار کمی مشوش ام

از جنگل های نور که آمدم  
محمد در خواب سبز گوزن ها  
خودرا به آخرین پناهگاه رسانده بود

در خیابان های آذر ماه  
سراغ عبدالرحیم را از عابران خسته می گیرم  
رهگذران به کنایه از شمال زمین چیز هایی می گویند

انگار کمی مشوش ام

این روز ها دیگر باران نمی بارد  
در این روزهای آخر مرداد  
دلم هوای باریدن دارد

ساده می نویسم  
 عین نگاه تو  
 که ساده از همه چیز گذشتی

آن روز ها من ساده بودم  
 شعر هم نمی گفتم  
 از خواب یک آینه آمده بودم  
 تا در بی قراری های یک بعد از ظهر  
 از فرشتگان بی خیال بپرسم  
 چرا هوا ابری ست  
 اما باران نمی بارد

تو کمی از دریا گفتی  
 از مردی گفتی که لفظ باران بر لبان او عین باران بود  
 وگفتی همه چیز به همین سادگی ست  
 کافی ست که آدمی بخواهد  
 دریا از پرچین رویا های او می گذرد  
 دلواپسی هم ندارد

لفظ باران بهانه ای شد  
تا من شاعر باشم  
و از کنار درختان کهنسال که می گذرم  
کلاه به احترام از سر بر گیرم  
و به آخرین نیمکت پارک که می رسم  
یادم بیفتد که آقاخان دیگر در طرابوزان نیست  
و بعد دلم برای بهار نیامده تنگ بشود



۴۴

دیشب خواب دیدم؛

تو آمده ای

همیشه با خود می گویم: تو بر می گردی

در زیر درخت نسترن نشسته بودی

و داشتی مکتوبات آقا خان را می خواندی

اسب های رضا خانی  
از گردنه های اسفند ماه می گذرند  
و در بهارستان اطراق می کنند

ستار در پارک اتابک  
تقاص گلوله های عباس آقای صراف را می دهد  
وسر بریده سالار بر طبق های ناصری می گردد

نه!

این موج خون و جنون  
دیر گاهی ست که از پرچین رویا های ما گذشته است  
گذشته است و مارا هم چنان  
به ناپیدای تاریخ می برد

کامیون های نظامی از خیابان ملت می گذرند  
واوباش و فاحشه ها  
به ستون های شکسته رویا سنگ می زنند

تا احمد آباد  
راهی نیست  
کافی ست از زندان زرهی بگذری  
واز قزل قلعه عبور کنی

نه!

دیگر به چیزی نمی اندیشم  
 رستگاری آدمیان  
 در معجزت هیچ رسولی نیست

از سکو های خطابه  
 حربا و اجنه بالا می رود  
 و آب دیگر ترجمان سیرابی آدمی نیست

بگذریم  
 تا یادم نرفته است بگویم  
 این روزها  
 دلم برای هفت سالگی ام تنگ شده است  
 یادت بخیر پدر  
 گفتمی که پایان تمامی راه ها تاریکی ست  
 گفتمی  
 و ما نشنیده گذشتیم

آدمی عادت می کند  
 وپلشتی چشم در چشم خیابان ها  
 از راه و بیراه می گذرد

اینجا

هوا همیشه ابری ست  
 وبر طبق دستفروشان دوره گرد  
 صندوق های لهیده انگور می پوستند

دلم برای تاکستان های شهر کودکی تنگ شده است  
 دلم برای تو که باید باشی و نیستی  
 دلم برای یک جرعه چای  
 در بعد از ظهر یک پائیز هزار رنگ تنگ شده است  
 دلم برای عطر نان سنگگ و پونه و جعفری تنگ شده است

بگذریم

زمان گذشت

ومادر پس پشت عادت های مان  
 از هجای زیبایی بر لبان معصومانه آدمی  
 دور شدیم

مدام از خود می پرسم  
چرا چیزی نگفتم  
وقتی تو در پس خمیازه کوچه دی ماه گم شدی  
و من در حاشیه آن خیابان نشستم  
وبه هایهای بلند  
تنهایی آدمی را تحریر کردم

دهلیز های خالی  
نشان از تنهایی آدمی دارد

بگذار بی پره بگویم  
خراب خرابم  
وامید آبادانی ام نیست

۵۰

زمان گذشت

و ما هم چنان در پس پشت رویاها و آلبوم های قدیمی  
روح های تکه تکه شده خودرا جستجو می کنیم

آبگینه های خاموش

ترجمان تنهایی آدمی ست

و زمستان

که ناگاه از شقیقه ها و جوانی ما می گذرد

نشان از فصل حسرت ها و رویاها ی بر کف باد دارد

چه زود گذشت

وما هنوز کفش های هفت سالگی مان را

در گنجه های قدیمی جستجو می کنیم

دریغا

در شرنگ روزها

با دست بسته و

دهان بسته

فرو شدیم

از خواب بر می خیزم و گریه امانم نمی دهد

باران بی ثمر

ترجمان ابرهای عقیم است

وہ از جهالت کوچہ ہا

کہ دہان باز نا کردہ

حربا ہا و اجنہ بیرون می ریزند

۵۲

به انتهای جهان پرتاب شده ام

گله ای نیست

گلایه ای نیست

من تنها گفتم:

بی شک راه آدمی

باید از کوچه های غزل و مسمط گذر کند

مال قیصر را هم به قیصر بدهید



۵۳

ارابه ای از آتش  
در سرم چرخ می زند  
وبارانی از سرب مذاب  
از چشمانم بیرون می ریزد

من تنها گفتم:  
عقوبت یک شعر نا گفته  
هاویه های دوزخ نیست  
آدمی بی شعر و ترانه  
راه به هیچ وادیه ای نمی برد

حالا وقت و بی وقت می پرسند  
ترجمان یک شعر نا گفته در کوچه های متروک  
نشان از شورش و عصیان دارد

ارابه ای از آتش در سرم چرخ می زند

۵۴

مهم نیست

باور نمی کنید

من داشتم

از خواب یک شاعر مرده می آمدم

دیروقت هم نبود

با خودم چیزی می گفتم

ویا شاید می خواستم با خودم چیزی بگویم

ناغافل به ذهنم رسید

مردمان این حوالی

شب ها به خواب کدام ستاره می روند

ویا دلتنگی های شان را

در گوش کدام مرزنگوش واگویه می کنند

از پنجره ای خاموش

صدای بخشو می آمد

با خود گفتم: چرا حزن غریب بخشو

مردمان کوچه های بالادست را

به کوچه نمی آورد

چیز دیگری نبود  
ستاره دنباله دار کجا و آن سه مغ سرگشته کجا  
یا نمی دانم  
بی خوابی آن راهب دیوانه حال در شرق زمین کجا

من از غربت یک بابونه  
به خانه آن شاعره مرده رسیدم  
من می خواستم بدانم  
چرا هوای این نواحی همیشه بارانی ست  
و چرا همیشه وقت وبی وقت  
در گوشه ای می نشینم  
و بیاد چراغ و آینه  
خرد خرد گریه می کنم  
می دانم که باور نمی کنید

مهم نیست

۵۵

حرف دیگری ندارم  
لاقل امروز چیز زیادی برای گفتن ندارم  
حالا بروید و در پسله بگوئید  
از خوف موش همسایه  
مدام از آبگینه های خاموش حرف می زند

امید فلاحم نیست  
باقی بهانه های باد است

۵۶

شاعر!

اندوهت را در پس پشت واژه ها پنهان کن  
وشادی ات را  
در دهان کوچه های متروک بریز  
تا پرنده ای که از خواندن فرومانده است  
باردیگر ترانه ای بخواند

نه!

شعر نا گفته ای ندارم  
به شاعران امروز  
تازیانہ و تبعید صله می دهند .

